

سهراب

بخش ۱ - آغاز داستان سهراب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

اگر تند بادی براید ز کنج	بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر	هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست	ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست	بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آرزو رفته فراز	به کس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدش جای	چو آرام یابد به دیگر سرای
دم مرگ چون آتش هولناک	ندارد ز برنا و فرتوت باک
درین جای رفتن نه جای درنگ	بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست	چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری به نزدیک مرگ	یکی دان چو اندر بدن نیست برگ
دل از نور ایمان گر آگنده	ترا خامشی به که تو بنده
برین کار یزدان ترا راز نیست	اگر جانت با دیو انباز نیست
به گیتی دران کوش چون بگذری	سرانجام نیکی بر خود بری
کنون رزم سهراب رانم نخست	ازان کین که او با پدر چون بجست

سهراب

بخش ۲ - آمدن رستم به نخجیرگاه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

بیوندم از گفته باستان	ز گفتار دهقان یکی داستان
که رستم یکی روز از بامداد	ز موبد برین گونه بر داشت یاد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد	غمی بد دلش ساز نخچیر کرد
چو شیر دژاگاه نخچیر جوی	سوی مرز توران چو بنهاد روی
بیابان سراسر پر از گور دید	چو نزدیکی مرز توران رسید
بخندید و ز جای برکند رخس	بر افروخت چون گل رخ تاج بخش
بیفگند بر دشت نخچیر چند	به تیر و کمان و به گرز و کمند
یکی آتشی برفروزد سخت	ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت
درختی بجست از در بابزن	چو آتش پراگنده شد پیلتن
که در چنگ او پڑ مرغی نسخت	یکی نره گوری بزد بر درخت
ز مغز استخوانش برآورد گرد	چو بریان شد از هم بکند و بخورد
چمان و چران رخس در مرغزار	بخفت و بر آسود از روزگار
بران دشت نخچیرگه برگذشت	سواران ترکان تنی هفت و هشت
بگشتند گرد لب جویبار	یکی اسپ دیدند در مرغزار
سوی بند کردنش بشتافتند	چو بر دشت مر رخس را یافتند
همی هر یک از رخس جستند بهر	گرفتند و بردند پویان به شهر
به کار آمدش باره دستکش	چو بیدار شد رستم از خواب خوش
ز هر سو همی بارگی را ندید	بدان مرغزار اندرون بنگرید

غمی گشت چون بارگی را نیافت	سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان	کجا پویم از ننگ تیره روان
چه گویند گردان که اسپش که برد	تہمتن بدین سان بخت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی	سپردن به غم دل بیکبارگی
کنون بست باید سلیح و کمر	بجایی نشانش بیابم مگر
همی رفت زین سان پر اندوه و رنج	تن اندر عنا و دل اندر شکنج

سهراب

بخش ۳ - آمدن رستم به شهر سمنگان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

خبر زو به شاه و بزرگان رسید	چو نزدیک شهر سمنگان رسید
به نخچیرگه زو رمیدست رخس	که آمد پیاده گو تاج بخش
کسی کو بسر بر نهادی کلاه	پذیره شدندش بزرگان و شاه
که یارست با تو نبرد آزمود	بدو گفت شاه سمنگان چه بود
ستاده بفرمان و راه توایم	درین شهر ما نیکخواه توایم
سر ارجمندان و جان آن تست	تن و خواسته زیر فرمان تست
ز بدها گمانیش کوتاه دید	چو رستم به گفتار او بنگرید
ز من دور شد بی لگام و فسار	بدو گفت رخشم بدین مرغزار
و ز آنجا کجا جویبار و نی است	کنون تا سمنگان نشان پی است
بیاشم بیاداش نیکی شناس	ترا باشد ار بازجویی سپاس
سران را بسی سر بیاید برید	گر ایدونک ماند ز من ناپدید
نیارد کسی با تو این کار کرد	بدو گفت شاه ای سزاوار مرد
به کام تو گردد سراسر سخن	تو مهمان من باش و تندی مکن
و ز اندیشه آزاد داریم دل	یک امشب به می شاد داریم دل
چنان باره نامدار جهان	نماند پی رخس فرخ نهان
روانش ز اندیشه آزاد شد	تهمتن به گفتار او شاد شد
شد از مزده دلشاد مهمان او	سزا دید رفتن سوی خان او
همی بود در پیش او بر بیای	سپهد بدو داد در کاخ جای

ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند	سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز	سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان به هم	بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش	همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب	بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

سهراب

بخش ۴- آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

شباهنگ بر چرخ گردان بگشت	چو يك بهره از تيره شب در گذشت
در خوابگه نرم کردند باز	سخن گفتن آمد نهفته به راز
خرامان بیامد به بالین مست	یکی بنده شمعی معنبر بدست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی	پس پرده اندر یکی ماه روی
به بالا بکردار سرو بلند	دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
تو گفתי که بهره ندارد ز خاک	روانش خرد بود و تن جان پاک
برو بر جهان آفرین را بخواند	از او رستم شیر دل خیره ماند
چه جویی شب تیره کام تو چیست	بپرسید زو گفت نام تو چیست
تو گویی که از غم بدو نیمهام	چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
ز پشت هژبر و پلنگان منم	یکی دخت شاه سمنگان منم
چو من زیر چرخ کبود اندکیست	به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
نه هرگز کس آوا شنیدی مرا	کس از پرده بیرون ندیدی مرا
شنیدم همی داستانت بسی	بکردار افسانه از هر کسی
نترسی و هستی چنین تیز چنگ	که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
بخ گردی بران مرز و هم نغنوی	شب تیره تنها به توران شوی
هوا را به شمشیر گریان کنی	به تنها یکی گور بریان کنی
بدرد دل شیر و چنگ پلنگ	هر آن کس که گرز تو بیند به چنگ
نیارد به نخچیر کردن شتاب	برهنه چو تیغ تو بیند عقاب

نشان کمند تو دارد هژبر	ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو	بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی گفت و یال و برت	بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا	نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام	خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار	نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردی و زور	سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت به جای آورم	سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم برانسان پری چهره دید	ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخس داد آگهی	ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پر هنر	بیاید بخواهد و را از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش	بدان سان که بودست آیین و کیش
بخشودی و رای و فرمان اوی	بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان	همه شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی بسی زر بر افشاندند	ابر پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد	سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او به راز	بیود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند	همی خواست افگند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود	که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار	اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز	بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر	ببندش به بازو نشان پدر

به بالای سام نریمان بود	به مردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پزان عقاب	نتابد بتندی بر او آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی	همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر	بیاراست روی زمین را به مهر
بیدرود کردن گرفتش به بر	بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت	ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه	بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مزده دادش به رخش	برو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد	شد از رخس رخشان و از شاه شاد

سهراب

بخش ۵ - زادن سهراب از مادرش تهمینه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

یکی پورش آمد چو تابنده ماه	چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
و گر سام شیرست و گر نیرمست	تو گفתי گو پیلتن رستمست
ورا نام تهمینه سهراب کرد	چو خندان شد و چهره شاداب کرد
برش چون بر رستم زال بود	چو يك ماه شد همچو يك سال بود
به پنجم دل تیر و پیکان گرفت	چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت
که یارست با او نبرد آزمود	چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
بدو گفت گستاخ با من بگوی	بر مادر آمد بپرسید ز وی
همی به آسمان اندر آید سرم	که من چون ز همشیرگان برترم
چه گویم چو پرسد کسی از پدر	ز تخم کیم و ز کدامین گهر
نمانم ترا زنده اندر جهان	گر این پرسش از من بماند نهان
بدین شادمان باش و تندی مکن	بدو گفت مادر که بشنو سخن
ز دستان سامی و از نیرمی	تو پور گو پیلتن رستمی
که تخم تو زان نامور گوهرست	ازیرا سرت ز آسمان برترست
سواری چو رستم نیامد پدید	جهان آفرین تا جهان آفرید
سرش را نیارست گردون بسود	چو سام نریمان به گیتی نبود
بیاورد و بنمود پنهان بدوی	یکی نامه از رستم جنگ جوی
از ایران فرستاده بودش پدر	سه یاقوت رخشان به سه مهره زر
نباید که داند ز سر تا به بن	بدو گفت افراسیاب این سخن

پدر گر شناسد که تو زین نشان	شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش	دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان	کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان	ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود	نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران	فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاووس را	از ایران بیزم پی طوس را
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه	نشانمش بر گاه کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگ جوی	ابا شاه روی اندر آرم به روی
بگیرم سر تخت افراسیاب	سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر	نباید به گیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه	ستاره چرا بر فرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن	که هم با گهر بود و هم تیغ زن

سهراب

بخش ۶ - فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را به نزدیک سهراب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

خبر شد به نزدیک افراسیاب	که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش	همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی	کنون رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی	نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید	هنر برتر از گوهر ناپدید
چو افراسیاب آن سخنها شنود	خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران	کسی کو گراید به گرز گران
ده و دو هزار از دلیران گرد	چو هومان و مر بارمان را سپرد
به گردان لشکر سپهدار گفت	که این راز باید که ماند نهفت
چو روی اندر آرند هر دو به روی	تهمتن بود بی‌گمان چاره جوی
پدر را نباید که داند پسر	که بدد دل و جان به مهر پدر
مگر کان دلاور گو سالخورد	شود کشته بر دست این شیر مرد
ازان پس بسازید سهراب را	بیندید يك شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان	به نزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیه شهریار	ده اسپ و ده استر به زین و به بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج	سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند	نبشته به نزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران به چنگ آوری	زمانه بر آساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست	سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت هر چند باید سپاه	تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
به توران چو هومان و چون بارمان	دلیر و سپهد نبذ بی‌گمان
فرستادم اینک بفرمان تو	که باشند یک چند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند	جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار	ببردند با ساز چندان سوار
به سهراب آگاهی آمد ز راه	ز هومان و از بارمان و سپاه
پذیره بشد با نیا همچو باد	سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و را دید با یال و کفت	فرو ماند هومان ازو در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار	ابا هدیه و اسب و استر بیار

رسیدن سهراب به دژ سپید

جهانجوی چون نامه شاه خواند	ازان جایگه تیز لشکر براند
کسی را نبذ پای با او به جنگ	اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید	بران دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر	که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گسته‌م خرد بود	بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار	بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید	هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپای چو گرد	ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید	بر آشت و شمشیر کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر	به پیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر	که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست	که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس	به ترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر و سپهد منم	سرت را هم اکنون ز تن بر کنم
فرستم به نزدیک شاه جهان	تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی	بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند	که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر	نیامد سنان اندر و جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر	بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد	نیامد همی زو بدلش ایچ یاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش	همی خواست از تن بریدن سرش
بیچید و برگشت بر دست راست	غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد	چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگی رزمجوی	به نزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر	که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن	که کم شد هجیر اندر آن انجمن

سهراب

بخش ۷ - رزم سهراب با گرد آفرید



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چه آگاه شد دختر گزدهم	که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود برسان گردی سوار	همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید	زمانه ز مادر چنین ناورید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر	که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ	نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره	بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر	کمر بر میان بادپایی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد	چو رعده خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران	دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید	بخندید و لب را بدنشان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور	به دام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد	یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید	چو دخت کمندافگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر	نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ	بر آشت و تیز اندر آمد به جنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی	ز پیکار خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید	که بر سان آتش همی بر دمید

کمان به زه را بیاز و فگند	سمندش بر آمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد	عنان و سنان را پر از تاب کرد
بر آشت سهراب و شد چون پلنگ	چو بد خواه او چاره‌گر بد به جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ	بیامد بکردار آذرگشسپ
زدوده سنان آنگهی در ربود	در آمد بدو هم بکردار دود
بزد بر کمر بند گرد آفرید	ز ره بر برش یک به یک بردرید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی	چو چوگان به زخم اندر آید بدوی
چو بر زین بیچید گرد آفرید	یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد نیزه او به دو نیم کرد	نشست از بر اسپ و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود	بیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهد عنان ازدها را سپرد	به خشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش	بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی	درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست	سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه	چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد	همانا به ابر اندر آرند گرد
ز فترک بگشاد پیچان کمند	بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی	چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد به دامن بسان تو گور	ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید	مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر	میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما	برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی	سپاه تو گردد پر از گفت و گوی

که با دختری او بدشت نبرد	بدین سان به ابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود	خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو خواه	میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست	نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست	چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را	ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت	به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان	تو گفתי همی بشکفد هر زمان
بدو گفت کاکنون ازین بر مگرد	که دیدی مرا روزگار نبرد
برین باره دژ دل اندر میند	که این نیست برتر ز ابر بلند
بپای آورد زخم کوپال من	نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بیچید گرد آفرید	سمند سر افراز بر دژ کشید
همی رفت و سهراب با او به هم	بیامد بدرگاه دژ گزدهم
در باره بگشاد گرد آفرید	تن خسته و بسته بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند	پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر	پر از درد بودند برنا و پیر
بگفتند کای نیکدل شیر زن	پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ	نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید	به باره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین	چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی کنون باز گرد	هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و او را به افسوس گفت	که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من	بدین درد غمگین مکن خویشتن

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای	که جز به آفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال	نداری کس از پهلوانان همال
و لیکن چو آگاهی آید به شاه	که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای	شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت	ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت	همی از پلنگان ببايد نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی	رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش	خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش	که آسان همی دژ به چنگ آمدش
به زیر دژ اندر یکی جای بود	کجا دژ بدان جای بر پای بود
به تاراج داد آن همه بوم و رست	به یکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت	ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد	ببینند آسیب روز نبرد

سهراب

بخش ۸ - نامه گزدهم به نزدیک کاوس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

بیاورد و بنشانند مردی دبیر	چو بر گشت سهراب گزدهم پیر
برافگند پوینده مردی به راه	یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
نمود آنگهی گردش روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
همه رزم جویان کند آوران	که آمد بر ما سپاهی گران
که سالش ده و دو نباشد فزون	یکی پهلوانی به پیش اندرون
چو خورشید تابان به دو پیکرست	به بالا ز سرو سهی برترست
ندیدم کسی را چنان دست و گرز	برش چون بر پیل و بالاش برز
ز دریا و از کوه تنگ آیدش	چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
چو بازوی او تیغ برنده نیست	چو آواز او رعد غرنده نیست
یکی باره تیزتگ بر نشست	هجیر دلاور میان را بیست
بر اسپش ندیدم فزون زان بپای	بشد پیش سهراب رزم آزمای
گراید ز بینی سوی مغز بوی	که بر هم زند مژّه را جنگ جوی
برش ماند زان بازو اندر شگفت	که سهرابش از پشت زین بر گرفت
پر اندیشه جان از پی کار اوست	درستست و اکنون به زنهار اوست
عنان پیچ زین گونه نشنیده‌ام	سواران ترکان بسی دیده‌ام
یکی مرد جنگ‌آور آورد به کف	مبادا که او در میان دو صف
که او اسپ تازد برو روز کین	بران کوه بخشایش آرد زمین
تو گفתי که سام سوارست و بس	عنان‌دار چون او ندیدست کس

بلندیش بر آسمان رفته گیر	سر بخت گردان همه خفته گیر
اگر خود شکیبیم يك چند نیز	نکوشیم و دیگر نگوییم چیز
اگر دم زند شهریار زمین	نراند سپاه و نسازد کمین
دژ و باره گیرد که خود زور هست	نگیرد کسی دست او را بدست
که این باره را نیست پایاب اوی	درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
چو نامه به مهر اندر آمد به شب	فرستاده را جست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه	نبیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست	پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه بر نهاد و سر اندر کشید	بران راه بی‌راه شد ناپدید
سوی شهر ایران نهادند روی	سپردند آن باره دژ بدوی

گرفتن سهراب دژ سپید را

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه	میان را بیستند ترکان گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست	یکی بارکش باره بر نشست
سوی باره آمد یکی بنگرید	بباره درون بس کسی را ندید
بیامد در دژ گشادند باز	ندیدند در دژ یکی رزمساز
بفرمان همه پیش او آمدند	بجان هر کسی چاره جو آمدند
چو نامه به نزدیک خسرو رسید	غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند	وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران به هم	بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو	چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند	بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان به راز	که این کار گردد به ما بر دراز

برین سان که گزدهم گوید همی	از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست	از ایران هم آورد این مرد کیست
بر آن بر نهادند يك سر که گیو	به زابل شود نزد سالار نیو
به رستم رساند از این آگهی	که با بیم شد تخت شاهنشهی
گو پیلتن را بدین رزمگاه	بخواند که اویست پشت سپاه
نشست آنگهی رای زد با دبیر	که کاری گزاینده بد ناگزیر

سهراب

بخش ۹ - نامه کاوس به رستم و خواند او از زابلستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

نوشتن بر رستم نامدار	یکی نامه فرمود پس شهریار
جهاندار و پرورده روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
که بیدار دل باش و روشن روان	دگر آفرین کرد بر پهلوان
بچنگال و نیروی شیران تویی	دل و پشت گردان ایران تویی
ستاننده مرز مازندران	گشاینده بند هاماوران
ز تیغ تو ناهید بریان شود	ز گرز تو خورشید گریان شود
هم آورد تو در جهان پیل نیست	چو گرد پی رخس تو نیل نیست
سنان تو کوهی ز بن برکند	کمند تو بر شیر بند افگند
ز تو بر فرازند گردان کلاه	تویی از همه بد به ایران پناه
کز اندیشه آن دلم گشت ریش	گزاینده کاری بد آمد به پیش
چو خواندیم آن نامه گزدهم	نشستند گردان به پیشم به هم
نباشد به هر کار فریادرس	چنان باد کاندز جهان جز تو کس
که پیش تو آید گرنامه گویو	بدان گونه دیدند گردان نیو
مکن داستان را گشاده دو لب	چو نامه بخوانی به روز و به شب
ز زابل برانی برآری خروش	مگر با سواران بسیار هوش
نباید جز از تو و را هم نبرد	بر اینسان که گزدهم زو یاد کرد
عنان تگاور بیاید بسود	به گویو آنکهی گفت بر سان دود
به زابل نمائی و گر نغوی	بیاید که نزدیک رستم شوی

اگر شب رسی روز را باز گرد	بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
و گر نه فرازست این مرد گرد	بد اندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد بکردار آب	برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید	خروش طلایه به دستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه	نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان به هم	هر آن کس که بودند از بیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار	از ایران پیرسید و ز شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند	بیودند یکبار و دم بر زدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد	ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند	بخندید و زان کار خیره بماند
که ماندهٔ سام گرد از مهان	سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت	ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی	پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ	توان کرد باید که نام و ننگ
فرستادمش زرّ و گوهر بسی	بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند	بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی	شود بی‌گمان زود پر خاشجوی
بباشیم يك روز و دم بر زنیم	یکی بر لب خشك نم بر زنیم
ازان پس گراییم نزدیک شاه	به گردان ایران نمایم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست	و گر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا به موج اندر آید ز جای	ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور	دلش ماتم آرد به هنگام سور
بدین تیزی اندر نیاید به جنگ	نباید گرفتن چنین کار تنگ

به می دست بردند و مستان شدند	ز یاد سپهد به دستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار	بیامد تهمتن بر آراست کار
ز مستی هم آن روز باز ایستاد	دوم روز رفتن نیامدش یاد
سه دیگر سحرگه بیاورد می	نیامد ورا یاد کاوس کی
به روز چهارم بر آراست گیو	چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست	هم این داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پر شتاب	شده دور ازو خورد و آرام و خواب
به زابلستان گر درنگ آوریم	ز می باز پیکار و جنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین	ز ناپاک رایبی در آید بکین
بدو گفت رستم که مندیش ازین	که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخس را زین کنند	دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای	برفتند با ترگ و جوشن ز جای

سهراب

بخش ۱۰ - خشم گرفتن کاوس بر رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

گشاده دل و نیک خواه آمدند	گرازان بدرگاه شاه آمدند
بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز	چو رفتند و بردند پیشش نماز
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست	یکی بانگ بر زد به گيو از نخست
کند پست و پیچد ز پیمان من	که رستم که باشد که فرمان من
وزو نیز با من مگردان سخن	بگیر و بیر زنده بردار کن
که بردی به رستم بران گونه دست	ز گفتار او گيو را دل بخست
فرو ماند خیره همه انجمن	برآشت با گيو و با پیلتن
که رو هر دو را زنده بر کن به دار	بفرمود پس طوس را شهریار
بر افروخت بر سان آتش زنی	خود از جای بر خاست کاووس کی
بدو مانده پرخاش جویان شگفت	بشد طوس و دست تهمتن گرفت
مگر کاندرا آن تیزی افسون برد	که از پیش کاوس بیرون برد
که چندین مدار آتش اندر کنار	تهمتن بر آشفت با شهریار
ترا شهریاری نه اندر خورست	همه کارت از یکدگر بدترست
پر آشوب و بدخواه را خوار کن	تو سهراب را زنده بر دار کن
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس	بزد تند يك دست بر دست طوس
برو کرد رستم به تندی گذر	ز بالا نگون اندر آمد به سر
منم گفت شیراوژن و تاج بخش	بدر شد به خشم اندر آمد به رخش
چرا دست یازد به من طوس کیست	چو خشم آورم شاه کاووس کیست

زمین بنده و رخس گاه من ست	نگین گرز و مغفر کلاه من ست
شب تیره از تیغ رخشان کنم	به آوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و تیغ یار من اند	دو بازو و دل شهریار من اند
چه آزاردم او نه من بنده ام	یکی بنده آفریننده ام
به ایران ار ایدون که سهراب گرد	بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید	خرد را بدین کار پیچان کنید
به ایران نبینید ازین پس مرا	شما را زمین پر کرگس مرا
غمی شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه
به گودرز گفتند کین کار تست	شکسته بدست تو گردد درست
سپهد جز از تو سخن نشنود	همی بخت تو زین سخن نغنود
به نزدیک این شاه دیوانه رو	و زین در سخن یاد کن نو به نو
سخنهای چرب و دراز آوری	مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت	به نزدیک خسرو خرامید تفت
به کاووس کی گفت رستم چه کرد	کز ایران بر آوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران	و زان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بر دار کن	ز شاهان نباید گزافه سخن
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ	یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد	شود بر فشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گزدهم	شنیدست و دیدست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد	که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود	بیازارد او را خرد کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه	بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود	به بیهودگی مغزش آشفته بود

لب پیر با پند نیکوترست	به گودرز گفت این سخن در خورست
که تیزی و تندى نیارد بها	خردمند باید دل پادشا
بخوبی بسی داستانها زدن	شما را بیاید بر او شدن
نمودن بدو روزگار بهی	سرش کردن از تیزی من تهی
پس پهلوان تیز بنهاد روی	چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس رستم اندر گرفتند راه	برفتند با او سران سپاه
همه نامداران شدند انجمن	چو دیدند گرد گو پیلتن
که جاوید بادی و روشن روان	ستایش گرفتند بر پهلوان
همیشه سر تخت جای تو باد	جهان سربسر زیر پای تو باد
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست	تو دانی که کاؤوس را مغز نیست
بخوبی ز سر باز پیمان شود	بجوشد همانکه پشیمان شود
هم ایرانیان را نباشد گناه	تهمتن گر آزردہ گردد ز شاه
ز تندى بخاید همی پشت دست	هم او زان سخنها پشیمان شدست
که هستم ز کاؤوس کی بی‌نیاز	تهمتن چنین پاسخ آورد باز
قبا جوشن و دل نهاده به مرگ	مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
چه کاوؤس پیشم چه يك مشـت خاك	چرا دارم از خشم کاؤوس باك
جز از پاك یزدان نترسم ز کس	سرم گشت سیر و دلم کرد بس
چنین گفت گودرز با پیلتن	ز گفتار چون سیر گشت انجمن
بدیگر سخنها برند این زمان	که شهر و دلیران و لشکر گمان
همی رفت زین گونه چندی به راز	کزین ترك ترسندہ شد سرفراز
همه بوم و بر کرد باید تهی	که چنان که گزدهم داد آگهی
مرا و ترا نیست جای درنگ	چو رستم همی زو بترسد به جنگ
بدیدم بدرگاه بر گفت‌وگوی	از آشفتن شاه و پیگار اوی

ز سهراب يل رفت يك سر سخن	چنين پشت بر شاه ايران مكن
چنين بر شده نامت اندر جهان	بدین بازگشتن مگردان نهان
و ديگر كه تنگ اندر آمد سپاه	مكن تيره بر خيره اين تاج و گاه
به رستم بر اين داستانها بخواند	تھمتن چو بشنيد خيره بماند
بدو گفت اگر بيم دارد دلم	نخواهم كه باشد ز تن بگسلم
ازين ننگ برگشت و آمد به راه	گرازان و پويان به نزديك شاه
چو در شد ز در شاه بر پای خاست	بسی پوزش اندر گذشته بخواست
كه تندي مرا گوهرست و سرشت	چنان زیست باید كه یزدان بكشت
وزين ناسگالیده بدخواه نو	دلم گشت باريك چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم	چو دير آمدی تندي آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پيلتن	پشيمان شدم خاكم اندر دهن
بدو گفت رستم كه گيهان تراست	همه كهترانيم و فرمان تراست
كنون آمدم تا چه فرمان دهی	روانت ز دانش مبادا تهی
بدو گفت كاوؤس كامروز بزم	گزینیم و فردا بسازیم رزم
بياراست رامشگهی شاهوار	شد ايوان بكردار باغ بهار
ز آواز ابريشم و بانگ نای	سمن عارضان پيش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب	ز خنياگران بر گشاده دو لب

سهراب

بخش ۱۱ - لشکر کشیدن کاوس با رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

دگر روز فرمود تا گیو و طوس	بیستند شبگیر بر پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد	سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
سپردار و جوشنوران صد هزار	شمرده به لشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت	که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل	بیوشید گیتی به نعل و به پیل
هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس	بجوشید دریا ز آواز کوس
همی رفت منزل به منزل جهان	شده چون شب و روز گشته نهان
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد	چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش	سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفתי که ابری به رنگ آبنوس	بر آمد ببارید زو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود	تو گفתי سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید	بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه	به سهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب زان دیده آوا شنید	به باره بیامد سپه بنگرید
به انگشت لشکر بهومان نمود	سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید	دلش گشت پر بیم و دم در کشید
به هومان چنین گفت سهراب گرد	که اندیشه از دل بیاید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران	یکی مرد جنگی و گرژی گران

گر ایدون که یاری دهد هور و ماه	که پیش من آید به آوردگاه
سرافراز نامی ندانم کسی	سلیحست بسیار و مردم بسی
کنم دشت را همچو دریای آب	کنون من به بخت رد افراسیاب
فرود آمد از باره شاداب دل	به تنگی نداد ایچ سهراب دل
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار	یکی جام می خواست از می‌گسار
کشیدند بر دشت پیش حصار	و زانسو سراپرده شهریار
نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای	ز بس خیمه و مرد و پرده سرای

سهراب

بخش ۱۲ - کشتن رستم ژنده رزم را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

شب تیره بر دشت لشکر کشید	چو خورشید گشت از جهان ناپدید
میان بسته جنگ و دل کینه خواه	تهمتن بیامد به نزدیک شاه
از ایدر شوم بی‌کلاه و کمر	که دستور باشد مرا تاجور
بزرگان کدامند و سالار کیست	ببینم که این نو جهاندار کیست
که بیدار دل بادی و تن درست	بدو گفت کاؤوس کین کار تست
بیوشید و آمد دوان تا حصار	تهمتن یکی جامه ترکوار
خروشدن نوش ترکان شنید	بیامد چو نزدیکی دژ رسید
چنانچون سوی آهوان نره شیر	بران دژ درون رفت مرد دلیر
نشسته به یک دست او ژنده رزم	چو سهراب را دید بر تخت بزم
دگر بارمان نام بردار شیر	بدیگر چو هومان سوار دلیر
بسان یکی سرو شاداب بود	تو گفתי همه تخت سهراب بود
برش چون بر پیل و چهره چو خون	دو بازو بکردار ران هیون
جوان و سرافراز چون نره شیر	ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
به پیش دل افروز تخت بلند	پرستار پنجاه با دست بند
بران برز و بالا و تیغ و نگین	همی یک به یک خواندند آفرین
نشست و نگه کرد مردان سور	همی دید رستم مر او را ز دور
گوی دید برسان سرو بلند	بشایسته کاری برون رفت ژند
بر رستم آمد پیرسید زود	بدان لشکر اندر چنو کس نبود

چه مردی بدو گفت با من بگوی	سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش	بزد تیز و برشد روان از تنش
بدان جایگه خشك شد ژند رزم	نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر	نیامد به نزدیک او ژند شیر
بپرسید سهراب تا ژنده رزم	کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار	بر آسوده از بزم و از کارزار
خروشان ازان درد باز آمدند	شگفتی فرو مانده از کار ژند
به سهراب گفتند شد ژند رزم	سر آمد برو روز پیگار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود	بیامد بر ژند بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران	بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند	دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود	همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه	سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین	چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین بر گشایم کمند	بخواهم از ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش	گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت من ژند رزم	نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار	از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید	بزد دست و گرز از میان بر کشید
یکی بر خروشید چون پیل مست	سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه	به شب گیو باشد طلایه به راه
بخندید و زان پس فغان بر کشید	طلایه چو آواز رستم شنید
بیامد پیاده به نزدیک اوی	چنین گفت کای مهتر جنگجوی

پیاده کجا بوده تیره شب	تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود	چنان شیر مردی که آزرده بود
و زان جایگه رفت نزدیک شاه	ز ترکان سخن گفت و ز بزم‌گاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی	ز بازوی و کتف دلارای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست	بکردار سروسر بالاش راست
به توران و ایران نماند به کس	تو گوئی که سام سوار است و بس
و زان مشیت بر گردن ژند رزم	کزان پس نیامد به رزم و به بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند	همه شب همی لشکر آراستند□

سهراب

بخش ۱۳ - پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

زبانہ بر آمد ز چرخ بلند	چو افگند خور سوی بالا کمند
نشست از بر چرمه سنگ رنگ	بیوشید سهراب خفتان جنگ
یکی مغفر خسروی بر سرش	یکی تیغ هندی به چنگ اندرش
خم اندر خم و روی کرده دژم	کمندی به فتراک بر شست خم
بجایی که ایرانیان را بدید	بیامد یکی برز بالا گزید
بدو گفت کژی نیاید ز تیر	بفرمود تا رفت پیشش هجیر
چو پیچان شود زخم کم آورد	نشانه نباید که خم آورد
چو خواهی که نگزایدت کاستی	به هر کار در پیشه کن راستی
متاب از ره راستی هیچ روی	سخن هر چه پرسم همه راست گوی
سر افراز باشی به هر انجمن	چو خواهی که یابی رهایی ز من
متاب از ره راستی هیچ روی	از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
بیابی بسی خلعت و خواسته	سپارم به تو گنج آراسته
همان بند و زندان بود جای تو	ور ایدون که کژی بود رای تو
سخن هر چه پرسد ز ایران سپاه	هجیرش چنین داد پاسخ که شاه
به کژی چرا بایدم گفت و گوی	بگویم همه آنچ دانم بدوی
ز گردنکشان و ز شاه و رمه	بدو گفت کز تو بپرسم همه
چو طوس و چو کاوس و گودرز را	همه نامداران آن مرز را
ز هر کت بپرسم بمن بر شمار	ز بهرام و از رستم نامدار

بدو اندرون خیمه‌های پلنگ	بگو کان سراپرده هفت رنگ
یکی مهد پیروزه برسان نیل	به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
سرش ماه زرّین غلافش بنفش	یکی برز خورشید پیکر درفش
ز گردان ایران و را نام چیست	به قلب سپاه اندرون جای کیست
به درگاه او پیل و شیران بود	بدو گفت کان شاه ایران بود
سواران بسیار و پیل و بنه	و زان پس بدو گفت بر میمنه
رده گردش اندر ز هر سو سپاه	سراپرده برکشیده سیاه
پس پشت پیلان و بالاش پیش	به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
بدر بر سواران زرّینه کفش	زده پیش او پیل پیکر درفش
درفشش کجا پیل پیکر بود	چنین گفت کان طوس نوذر بود
سواران بسی گردش اندر بپای	دگر گفت کان سرخ پرده سرای
درفشان یکی در میانش گهر	یکی شیر پیکر درفشی به زر
جهانگیر گودرز کشوادگان	چنین گفت کان فرّ آزادگان
یکی لشکری گشن پیشش بپای	بپرسید کان سبز پرده سرای
زده پیش او اختر کاویان	یکی تخت پر مایه اندر میان
ابا فرّ و با سفت و یال گوان	برو بر نشسته یکی پهلوان
نشسته به يك رش سرش برتر است	ز هر کس که بر پای پیشش بر است
کمندی فرو هشته تا پای اوی	یکی باره پیشش به بالای اوی
تو گویی که در زین بجوشد همی	برو هر زمان بر خروشد همی
همی جوشد آن مرد بر جای خویش	بسی پیل بر گستوان دار پیش
نه بینم همی اسپ همتای اوی	نه مر دست ز ایران به بالای اوی
بران نیزه بر شیر زرّین سرست	درفشی بدید اژدها پیکرست
به نوّی بیامد بر شهریار	چنین گفت کز چین یکی نامدار

بدو گفت نامش ز فرّخ هجیر	بدو گفت نامش ندارم بویر
بدین دژ بدم من بدان روزگار	کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل ازان	که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش	همی دید و دیده نبذ باورش
همی نام جست از زبان هجیر	مگر کان سخنها شود دلپذیر
نیشته بسر بر دگرگونه بود	ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
ازان پس برسید زان مهتران	کشیده سراپرده بد بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای	بر آید همی ناله کَر نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش	برآورده از پرده زَرّین سرش
بدو گفت کان پور گودرز گِیو	که خوانند گردان و را گِیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست	به ایرانیان بر دو بهره سرست
بدو گفت زان سوی تابنده شید	بر آید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار	رده بر کشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران	شده انجمن لشکری بی کران
نشسته سپهدار بر تخت عاج	نهاده بران عاج کرسی ساج
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل	غلام ایستاده رده خیل خیل
بر خیمه نزدیک پرده سرای	به دهلیز چندی پیاده بپای
بدو گفت کو را فریبرز خوان	که فرزند شاهست و تاج گوان
برسید کان سرخ پرده سرای	به دهلیز چندی پیاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش	ز هر گونه‌ای بر کشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز	سرش ماه زَرّین و بالا دراز
چنین گفت کو را گرازست نام	که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و ز تخمه گیوگان	که بر درد و سختی نگردد ژکان

همی داشت آن راستی در نهفت	نشان پدر جست و با او نگفت
جهاندار ازین کار پرداختست	تو گیتی چه سازی که خود ساختست
چنان کو گذارد بیاید گذاشت	زمانه نبشته دگرگونه داشت
ازان کش بدیدار او بد نیاز	دگر باره پرسید ازان سرفراز
و زان اسپ و آن تاب داده کمند	ازان پرده سبز و مرد بلند
که از تو سخن را چه باید نهفت	از آن پس هجیر سپیدش گفت
ازان است کو را ندانم همی	گر از نام چینی بمانم همی
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد	بدو گفت سهراب کین نیست داد
میان سپه در نماند نهان	کسی کو بود پهلوان جهان
نگهبان هر مرز و هر کشورست	تو گفتی که بر لشکر او مهترست
که شاید بدن کان گو شیر گیر	چنین داد پاسخ مر او را هجیر
که هنگام بزمست در گلستان	کنون رفته باشد به زابلستان
که دارد سپهد سوی جنگ روی	بدو گفت سهراب کین خود مگوی
برو بر بخندند پیر و جوان	به رامش نشنید جهان پهلوان
بگویم و گفتار ما اندکیست	مرا با تو امروز پیمان یکیست
سرافراز باشی به هر انجمن	اگر پهلوان را نمایی به من
گشاده کنم گنجهای نهان	ترا بی‌نیازی دهم در جهان
گشاده بیوشی به من بر سخن	ور ایدون که این راز داری ز من
نگر تا کدامین به آیدت رای	سرت را نخواهد همی تن بجای
بدانگه که بگشاد راز از نهفت	نبینی که موبد به خسرو چه گفت
کجا نابسوده به سنگ اندرست	سخن گفت ناگفته چون گوهرست
درخشنده مهری بود بی‌بها	چو از بند و پیوند یابد رها
چو سیر آید از مهر و ز تاج و گاه	چنین داد پاسخ هجیرش که شاه

نبرد کسی جوید اندر جهان	که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
کسی را که رستم بود هم نبرد	سرش ز آسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد به صد زورمند	سرش برترست از درخت بلند
چنو خشم گیرد به روز نبرد	چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست	چو گرد پی رخس او نیل نیست
بدو گفت سهراب از آزادگان	سیه بخت گودرز کشوادگان
چرا چون ترا خواند باید پسر	بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده	که بانگ پی اسپ نشنیده
که چندین ز رستم سخن بایدت	زبان بر ستودنش بگشایدت
از آتش ترا بیم چندان بود	که دریا به آرام خندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای	ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب	چو تیغ از میان بر کشد آفتاب
بدل گفت پس کار دیده هجیر	که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترك با زور دست	چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن	بر انگیزد این باره پیلتن
برین زور و این کتف و این یال اوی	شود کشته رستم به چنگال اوی
از ایران نیاید کسی کینه خواه	بگیرد سر تخت کاوؤس شاه
چنین گفت موبد که مردن به نام	به از زنده دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی	نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هفتاد پور گزین	همه پهلوانان با آفرین
نباشد به ایران تن من مباد	چنین دارم از موبد پاك یاد
که چون بر کشد از چمن بیخ سرو	سزد گر گیا را نبوید تذرو
به سهراب گفت این چه آشفتنست	همه با من از رستم گفتنست

نبايد ترا جست با او نبرد	برآرد به آوردگاه از تو گرد
همی پيلتن را نخواهی شکست	همانا که آسان نیاید بدست

سهراب

بخش ۱۴ - تاختن سهراب بر سپاه کاوس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

نهان کرد ازو روی و بنمود پشت	چو بشنید این گفته‌های درشت
بیفگند و آمد بجای نشست	ز بالا زدش تند يك پشت دست
یکی خود چینی بکردار باد	بپوشید خفتان و بر سر نهاد
نشست از بر باره تیزتگ	ز تندی بجوش آمدش خون برگ
به آوردگه رفت چون پیل مست	خروشید و بگرفت نیزه بدست
نیارست کردن بدو در نگاه	کس از نامداران ایران سپاه
ز بازوی و ز آب داده سنان	ز پای و رکیب و ز دست و عنان
بگفتند کاینت گو پیلتن	ازان پس دلیران شدند انجمن
که یارد شدن پیش او جنگجوی	نشاید نگه کردن اسان بدوی
همی شاه کاووس را بر شمرد	ازان پس خروشید سهراب گرد
که چون است کارت به دشت نبرد	چنین گفت با شاه آزاد مرد
که در جنگ نه تاو داری نه پی	چرا کرده نام کاووس کی
ستاره بدین کار گریان کنم	تنت را برین نیزه بریان کنم
بدان شب کجا کشته شد ژندرز	یکی سخت سوگند خوردم به بزم
کنم زنده کاووس کی را بدار	کز ایران نمانم یکی نیزه دار
که پیش من آید بهنگام جنگ	که داری از ایرانیان تیز چنگ
از ایران ندادند پاسخ کسی	همی گفت و می بود جوشان بسی
به نیزه در آورد بالا ز جای	خروشان بیامد به پرده سرای

خم آورد زان پس سنان کرد سیخ	بزد نیزه بر کند هفتاد میخ
سرا پرده يك بهره آمد ز پای	زهر سو بر آمد دم کَر نای
رمید آن دلاور سپاه دلیر	بکردار گوران ز چنگال شیر
غمی گشت کاوؤس و آواز داد	کزین نامداران فرّخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی	کزین ترك شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و را هم نبرد	از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاووس برد	شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار	که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی گنج بودی گهی ساز بزم	ندیدم ز کاؤس جز رنج رزم
بفرمود تا رخس را زین کنند	سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت	ز ره گیو را دید کاندَر گذشت
نهاد از بر رخس رخشنده زین	همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ	ببر گستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود	تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین کار آهرمنست	نه این رستخیز از پی يك تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان	ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخس و بگرفت راه	زواره نگهبان گاه و سپاه
درفشش ببرند با او به هم	همی رفت پرخاش جوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ	برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بيك سو شویم	به آوردگه هر دو همرو شویم
بمالید سهراب کف را بکف	به آوردگه رفت از پیش صف
به رستم چنین گفت کاندَر گذشت	ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت
از ایران نخواهی دگر یار کس	چو من با تو باشم به آورد بس

به آوردگه بر ترا جای نیست	ترا خود به يك مشت من پای نیست
به بالا بلندی و با کتف و یال	ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز	بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوان مرد گرم	زمین سرد و خشك و سخن گرم و نرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه	بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من	ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا گر ببینی به جنگ	اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه	که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوی منست	به مردی جهان زیر پای منست
بدو گفت کز تو بیرسم سخن	همه راستی باید افگند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی	گر از تخمه نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم	هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم	نه با تخت و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید	برو تیره شد روی روز سپید□

سهراب

بخش ۱۵ - رزم رستم با سهراب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

همی ماند از گفت مادر شگفت	به آوردگه رفت نیزه بگفت
به کوتاه نیزه همی باختند	یکی تنگ میدان فرو ساختند
بچپ باز بردند هر دو عنان	نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
همی ز آهن آتش فرو ریختند	به شمشیر هندی بر آویختند
چه زخمی که پیدا کند رستخیز	به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز
غمی گشت بازوی کند آوران	گرفتند زان پس عمود گران
دمان بادپایان و گردان دژم	ز نیرو عمود اندر آورد خم
زره پاره شد بر میان گوان	ز اسپان فرو ریخت بر گستان
یکی را نبذ چنگ و بازو بکار	فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک	تن از خوی پر آب و همه کام خاک
پر از درد باب و پر از رنج پور	یک از یکدگر ایستادند دور
هم از تو شکسته هم از تو درست	جهانا شکفتی ز کردار تست
خرد دور بد مهر ننمود چهر	ازین دو یکی را نجنبید مهر
چه ماهی به دریا چه در دشت گور	همی بچه را باز داند ستور
یکی دشمنی را ز فرزند باز	نداند همی مردم از رنج و آزر
ندیدم که آید بدین سان به جنگ	همی گفت رستم که هرگز نهنگ
ز مردی شد امروز دل ناامید	مرا خوار شد جنگ دیو سپید
نه گردی نه نام آوری از مهان	جوانی چنین ناسپرده جهان

بسیری رسانیدم از روزگار	دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد	ز آورد و ز بند و ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان	جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان	ز کلک و ز پیکانش نامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر	گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی به سنگ	بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد	که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی	بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند	همه خسته و گشته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران	ز زین بر کشید و بیفشارد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد	بیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار	بزخم دلیران نه‌ای پایدار
به رزم اندرون رخس گویی خرس	دو دست سوار از همه بترست
اگر چه گوی سروبلا بود	جوانی کند پیر کانا بود
به سستی رسید این ازان آن ازین	چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند	دل و جان به اندوه بگذاشتند
تهمتن به توران سپه شد به جنگ	بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
میان سپاه اندر آمد چو گرگ	پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
عنان را بیچید سهراب گرد	به ایرانیان بر یکی حمله برد
بزد خویشان را به ایران سپاه	ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه‌ای کرد بد	که کاوؤس را بی‌گمان بد رسد
ازین پر هنر ترك نو خاسته	به خفتان بر و بازو آراسته
به لشکرگه خویش تازید زود	که اندیشهٔ دل بدان گونه بود

چو می لعل کرده به خون آب را	میان سپه دید سهراب را
تو گفتی ز نخچیر گشتست مست	سر نیزه پر خون و خفتان و دست
خروشی چو شیر ژیان برکشید	غمی گشت رستم چو او را بدید
از ایران سپه جنگ با تو که کرد	بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
چو گرگ آمدی در میان رمه	چرا دست یازی بسوی همه
ازین رزم بودند بر بی‌گناه	بدو گفت سهراب توران سپاه
کسی با تو پیگار و کینه نجست	تو آهنگ کردی بدیشان نخست
چه پیدا کند تیغ گیتی فروز	بدو گفت رستم که شد تیره روز
که روشن جهان زیر تیغ اندرست	برین دشت هم دار و هم منبرست
چنین آشنا شد تو هرگز ممیر	گرایدون که شمشیر با بوی شیر
برو تا چه خواهد جهان آفرین	بگردیم شبگیر با تیغ کین

سهراب

بخش ۱۶ - بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

ز سهراب گردون همی خیره گشت	برفتند و روی هوا تیره گشت
نیارامد از تاختن يك زمان	تو گفתי ز جنگش سرشت آسمان
شگفتی روانست و رویین تنست	و گر باره زیر اندرش آهنتست
میان سوده از جنگ و از خنجرش	شب تیره آمد سوی لشکرش
بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور	به هومان چنین گفت کامروز هور
که یال یلان داشت و آهنگ شیر	شما را چه کرد آن سوار دلیر
چنان بد کز ایدر نجنبید سپاه	بدو گفت هومان که فرمان شاه
به آورد گشتن چه آغاز بود	همه کار ما سخت ناساز بود
برین لشکر گشن بنهاد روی	بیامد یکی مرد پرخاش جوی
و گر جنگ با يك تن آراستست	تو گفתי ز مستی کنون خاستست
نکرد از دلیران کسی را تباه	چنین گفت سهراب کو زین سپاه
زمین را بخون و گل آغشته‌ام	از ایرانیان من بسی کشته‌ام
بیاید بمی غم ز دل کاستن	کنون خوان همی باید آراستن
سخن راند با گيو و گفت و شنید	و زان روی رستم سپه را بدید
چگونه به جنگ اندر آورد پای	که امروز سهراب رزم آزمای
کزین گونه هرگز ندیدیم نیو	چنین گفت با رستم گرد گيو
ز لشکر بر طوس شد کینه خواه	بیامد دمان تا به قلب سپاه
چو گرگین فرود آمد او بر نشست	که او بود بر زین و نیزه بدست

بیامد چو با نیزه او را بدید	به کردار شیر ژیان بردمید
عمودی خمیده بزد بر برش	ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی	شدند از دلیران بسی جنگ جوی
ز گردان کسی مایه او نداشت	جز از پیلتن پایه او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتیم	سپاهی برو ساده بگماشتیم
سواری نشد پیش او يك تنه	همی تاخت از قلب تا میمنه
غمی گشت رستم ز گفتار اوی	بر شاه کاوؤس بنهاد روی
چو کاوؤس کی پهلوان را بدید	بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد	ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید	بدین شیر مردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی	تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون	همانا که دارد ستبری فزون
به گرز و به تیغ و به تیر و کمند	ز هر گونه‌ای آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین	بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمر بند اوی	بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم	چو دیگر کسانش بخاب افکنم
گر از باد جنبان شود کوه خار	نجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد	به کشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست	بینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و فرّ و زور	هم او آفریننده ماه و هور
بدو گفت کاوؤس یزدان پاك	دل بدسگالت کند چاك چاك
من امشب به پیش جهان آفرین	بمالم فراوان دو رخ بر زمین
کزویست پیروزی و دستگاه	بفرمان او تابد از چرخ ماه

کند تازه این بار کام ترا	بر آرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فرّ شاه	بر آید همه کامه نیک خواه
به لشکرگه خویش بنهاد روی	پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان	که چون بود امروز بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست	پس آنگه ز اندیشگان دل بشست
چنین راند پیش برادر سخن	که بیدار دل باش و تندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه	روم پیش آن ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا	همان تخت و زرّینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای	چو خورشید تابان بر آید ز جای
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ	به آوردگه بر نسازم درنگ
و گر خود دگر گونه گردد سخن	تو زاری میاغاز و تندی مکن
مباشید یک تن برین رزمگاه	مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید	از ایدر به نزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم	چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل به من در مبند	که سودی نداردت بودن نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند	ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ	تبه شد به چنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست	نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای	به اسپ اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار	همین بود خواهد سرانجام کار
چو خرسند گردد به دستان بگوی	که از شاه گیتی مبر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن	چنان رو که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان	به گیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود

دگر نیمه آرامش و خواب بود

سهراب

بخش ۱۷ - افگندن سهراب رستم را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سیه زاغ پژان فرو برد سر	چو خورشید تابان بر آورد پر
نشست از بر ژنده پیل ژیان	تهمتن بیوشید ببر بیان
یکی تیغ هندی گرفته بدست	کمندی به فتراک بر بست شست
نهاده بسر بر ز آهن کلاه	بیامد بران دشت آوردگاه
مبادا که با آرز خویشی بود	همه تلخی از بهر بیشی بود
همی می‌گسارید با رودزن	و زان روی سهراب با انجمن
که با من همی گردد اندر نبرد	به هومان چنین گفت کین شیر مرد
به رزم اندرون دل ندارد دژم	ز بالای من نیست بالاش کم
تو گوئی که داننده بر زد رسن	بر و کتف و یالش همانند من
بدان نیز لختی بتابم همی	نشانهای مادر بیابم همی
که چون او بگیتی نبرده کمست	گمانی برم من که او رستمست
شوم خیره روی اندر آرم به روی	نباید که من با پدر جنگ جوی
رسیدست رستم به من چند بار	بدو گفت هومان که در کارزار
چه کرد آن دلاور به گرز گران	شنیدم که در جنگ مازندران
و لیکن ندارد پی و پخش اوی	بدین رخس ماند همی رخس اوی
سر جنگ جویان بر آمد ز خواب	به شبگیر چون بر دمید آفتاب
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم	بیوشید سهراب خفتان رزم
بچنگ اندرون گرزۀ گاو رنگ	بیامد خروشان بران دشت جنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب	تو گفتی که با او به هم بود شب
که شب چون بدت روز چون خاستی	ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بگن این گرز و شمشیر کین	بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده به هم	به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم	دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم	تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد	همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد	کنی پیش من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی	نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش	نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان	به کشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود	که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب	نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر	نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت	بر آید به هنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند	بپزد روان تن به زندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست	بفرمان یزدان بساییم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند	هشیوار با گبر و خود آمدند
بیستند بر سنگ اسپ نبرد	برفتند هر دو روان پر ز گرد
به کشتی گرفتن بر آویختند	ز تن خون و خوی را فرو ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست	بر آوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر	زند چنگ و گور اندر آید بسر
نشست از بر سینه پیلتن	پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی خنجرى آبگون بر کشید	همى خواست از تن سرش را برید
به سهراب گفت ای یل شیر گیر	کمند افگن و گرد و شمشیر گیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما	جزین باشد آرایش دین ما
کسى کو به کشتى نبرد آورد	سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین	نبرد سرش گر چه باشد به کین
گرش بار دیگر به زیر آورد	ز افگندنش نام شیر آورد
بدان چاره از چنگ آن اژدها	همى خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر به گفتار پیر	بداد و بیود این سخن دلپذیر
یکى از دلی و دوم از زمان	سوم از جوانمردیش بی‌گمان
رها کرد زو دست و آمد بدشت	چو شیرى که بر پیش آهو گذشت
همى کرد نخچیر و یادش نبود	ازان کس که با او نبرد آزمود
همى دیر شد تا که هومان چو گرد	بیامد بپرسیدش از هم نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود	سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان گرد ای جوان	به سیری رسیدی همانا ز جان
دربغ این بر و بازو و یال تو	میان یلی چنگ و گوپال تو
هژبرى که آورده بودی به دام	رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد	چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت	پر انده همى ماند ازو در شگفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی	به خشم و دل از غم پر از کار اوی
یکى داستان زد برین شهریار	که دشمن مدار ار چه خردست خوار
چو رستم ز دست وی آزاد شد	بسان یکى تیغ پولاد شد
خرامان بشد سوى آب روان	چنانچون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست	بپیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه	نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش	بخواهد ربودن کلاه از سرش
و زان آبخور شد بجای نبرد	پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست	کمندی به بازو کمانی بدست
گرازان و بر گور نعره زنان	سمندش جهان و جهان را کنان
همی ماند رستم ازو در شگفت	ز پیگارش اندازه‌ها بر گرفت
چو سهراب شیراوژن او را بدید	ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر	جدا مانده از زخم شیر دلیر

سهراب

بخش ۱۸ - کشته شدن سهراب به دست رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

دگر باره اسپان بیستند سخت	بسر بر همی گشت بد خواه بخت
به کشتی گرفتن نهادند سر	گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم	کند سنگ خارا بکردار موم
سر افراز سهراب با زور دست	تو گفתי سپهر بلندش بیست
غمی بود رستم بیازید چنگ	گرفت آن برو یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان	زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر	بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید	بر شیر بیدار دل بردید
بیچید زان پس یکی آه کرد	ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید	زمانه به دست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی که این کوژ پشت	مرا بر کشید و به زودی بکشت
به بازی به کوی‌ند همسال من	بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر	ز مهر اندر آمد روانم به سر
هر آنکه که تشنه شدستی بخون	بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود	بر اندام تو موی دشنه شود
کنون گر تو در آب ماهی شوی	و گر چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر	ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من	چو بیند که خاکست بالین من

کسی هم برد سوی رستم نشان	ازین نامداران گردنکشان
ترا خواست کردن همی خواستار	که سهراب کشتست و افکنده خوار
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت	چو بشنید رستم سرش خیره گشت
بدو گفت با ناله و با خروش	بپرسید زان پس که آمد به هوش
که کم باد نامش ز گردنکشان	که اکنون چه داری ز رستم نشان
به کشتی مرا خیره از بد خویی	بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی
نجنبید يك ذره مهرت ز جای	ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای
بیامد پر از خون دو رخ مادرم	چو برخاست آواز کوس از درم
یکی مهره بر بازوی من بیست	همی جانش از رفتن من بخت
بدار و ببین تا کی آید بکار	مرا گفت کین از پدر یادگار
پسر پیش چشم پدر خوار گشت	کنون کارگر شد که بیکار گشت
فرستاد با من یکی پهلوان	همان نیز مادر به روشن روان
سخن بر گشاید بهر انجمن	بدان تا پدر را نماید به من
مرا نیز هم روز برگشته شد	چو آن نامور پهلوان کشته شد
برهنه نگه کن تن روشنم	کنون بند بگشای از جوشنم
همه جامه بر خویشتن بر درید	چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
دلیر و ستوده به هر انجمن	همی گفت کای کشته بر دست من
سرش پر ز خاک و پر از آب روی	همی ریخت خون و همی کند موی
به آب دو دیده نباید گریست	بدو گفت سهراب کین بد تریست
چنین رفت و این بودنی کار بود	ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
تهمتن نیامد به لشکر ز دشت	چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
که تا اندر آوردگه کار چیست	ز لشکر بیامد هشیوار بیست
پر از گرد رستم دگر جای بود	دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین	ندیدند گردان بران دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد	سر نامداران همه گشته شد
بکاوؤس کی تاختند آگهی	که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش	زمانه یکایک بر آمد به جوش
بفرمود کاوؤس تا بوق و کوس	دمیدند و آمد سپهدار طوس
ازان پس بدو گفت کاوؤس شاه	کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست	که بر شهر ایران بیاید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی	از ایران که یارد شدن پیش اوی
به انبوه زخمی بیاید زدن	برین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب بر خاست از انجمن	چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت	همه کار ترکان دگر گونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه	سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی	سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید	بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بیند رنجی به راه	مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
نشست از بر رخس رستم چو گرد	پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش	دل از کرده خویش با درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی	همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار	که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر	دریده برو جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کین کار چیست	ترا دل برین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود	گرامی‌تر خود بیازرده بود
همه بر گرفتند با او خروش	زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

چنین گفت با سر فرازان که من	نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجوید کس	همین بد که من کردم امروز بس
چو برگشت ازان جایگه پهلوان	بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او به هم	چو طوس و چو گودرز و چون گسته‌م
همه لشکر از بهر آن ارجمند	زبان برگشادند يك سر ز بند
که درمان این کار یزدان کند	مگر کین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست	که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند	ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود	که از روی گیتی بر آری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند	چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر ماند او را به گیتی زمان	بماند تو بی‌رنج با او بمان
و گر زین جهان این جوان رفتنیست	به گیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم يك سر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ

سهراب

بخش ۱۹ - نوشدارو خواستن رستم از کاوس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

به گودرز گفت آن زمان پهلوان	کز ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من پیش کاوؤس بر	بگویش که ما را چه آمد بسر
به دشنه جگرگاه پور دلیر	دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من	یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست	کجا خستگان را کند تن درست
به نزدیک من با یکی جام می	سزد گر فرستی هم اکنون به پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود	چو من پیش تخت تو کهنتر شود
بیامد سپهد بکردار باد	به کاوؤس يك سر پیامش بداد
بدو گفت کاوؤس کز انجمن	اگر زنده ماند چنان پیلتن
شود پشت رستم به نیرو ترا	هلاک آورد بی‌گمانی مرا
اگر يك زمان زو به من بد رسد	نسازیم پاداش او جز به بد
کجا گنجد او در جهان فراخ	بدان فرّ و آن برز و آن یال و شاخ
شنیدی که او گفت کاووس کیست	گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا باشد او پیش تختم بپای	کجا راند او زیر فرّ همای
چو بشنید گودرز بر گشت زود	بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار	درختیست خنگی همیشه به بار
ترا رفت باید به نزدیک او	درفشان کنی جان تاريك او

سهراب

بخش ۲۰ - زاری کردن رستم بر سهراب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

یکی جامه افگند بر جویبار	بفرمود رستم که تا پیشکار
بخوابید و آمد به نزدیک شاه	جوان را بران جامه آن جایگاه
کس آمد پیش زود و آگاه کرد	گو پیل تن سر سوی راه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ	که سهراب شد زین جهان فراخ
بنالید و مژگان به هم بر نهاد	پدر جست و بر زد یکی سرد باد
بجای کله خاک بر سر نهاد	پیاده شد از اسپ رستم چو باد
سر افراز و از تخمه پهلوان	همی گفت زار ای نبرده جوان
نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه	نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
به کشتم جوانی به پیران سرا	کرا آمد این پیش کامد مرا
سوی مادر از تخمه نامدار	نیریه جهاندار سام سوار
جز از خاک تیره مبادم نشست	بریدن دو دستم سزاوار هست
سزاوارم اکنون به گفتار سرد	کدامین پدر هرگز این کار کرد
دلیر و جوان و خردمند را	به گیتی که کشتست فرزند را
همان نیز رودابه پر هنر	نکوهش فراوان کند زال زر
که دلشان بگفتار خویش آورم	بدین کار پوزش چه پیش آورم
چو زین سان شود نزد ایشان نشان	چه گویند گردان و گردنکشان
چه گونه فرستم کسی را برش	چه گویم چو آگه شود مادرش
چرا روز کردم برو بر سیاه	چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه

پدرش آن گرانمایه پهلوان	چه گوید بدان پاك دخت جوان
برین تخمه سام نفرین کنند	همه نام من نیز بی‌دین کنند
که دانست کین كودك ارجمند	بدین سال گردد چو سرو بلند
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه	به من بر کند روز روشن سپاه
بفرمود تا دیبه خسروان	کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آمدش	یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی	سوی خیمه خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند	همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبه هفت رنگ	همه تخت پر مایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و بر خاست غو	همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو	دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل	ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاك	همه جامه خسروی کرد چاك
همه پهلوانان كاوؤس شاه	نشستند بر خاك با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود	تهمتن به درد از جگر بند بود
چنینست كردار چرخ بلند	به دستی كلاه و به دیگر كمند
چو شادان نشیند کسی با كلاه	به خمّ كمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان	چو باید خرامید با همهران
چو اندیشه گنج گردد دراز	همی گشت باید سوی خاك باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی	همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست	که چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست	ندانم که کارش به فرجام چیست
به رستم چنین گفت كاوؤس کی	که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد به گردش سپهر	نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر	سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن	همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی	و گر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای	روانش کهن شد به دیگر سرای
من از دور دیدم برو یال اوی	چنان برز و بالا و گوپال اوی
زمانه بر انگیختش با سپاه	که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست	برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت	نشستست هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند و چندی ز چین	از یشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد به راه	به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی	ازین رزم اندوهت آید به روی
گر ایشان به من چند بد کرده‌اند	و گر دود از ایران بر آورده‌اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد	نخواهم از ایشان همی یاد کرد

سهراب

بخش ۲۱ - بازگشتن رستم به زابلستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

و زان جایگه شاه لشکر براند	به ایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه	بدو آگهی آورد زان سپاه
چو آمد زواره سپیده دمان	سپه راند رستم هم اندر زمان
پس آنکه سوی زابلستان کشید	چو آگاهی از وی به دستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند	به رنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام	فرود آمد از اسب زرین ستام
تهمن پیاده همی رفت پیش	دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر	همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت زال اینت کاری شگفت	که سهراب گرز گران بر گرفت
نشانی شد اندر میان مهان	نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد	زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمن به ایوان خویش	خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر	کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود	تو گفتی که از چرخ بر خاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک	به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر	غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت	غمی شد ز جنگ اندر آمد بخت
پیوشید بازش به دیبای زرد	سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرّین کنم	ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای	و گرنه مرا خود جزین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سمّ ستور	جهانی ز زاری همی گشت کور
چنین گفت بهرام نیکو سخن	که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز	بسیچیده باش و درنگی مساز
به تو داد يك روز نوبت پدر	سزد گر ترا نوبت آید به سر
چنین است و رازش نیامد پدید	نیابی به خیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد	بدین رنج عمر تو گردد به باد
یکی داستانست پر آب چشم	دل نازك از رستم آید بخشم
برین داستان من سخن ساختم	به کار سیاوش پرداختم

